



فیلس آتمین

# فرمان نویس



ترجمه: نجیبه زرتشت

رنسولی مرد ساده و خیاط بود. او با این شغلش توانسته بود به خود و فامیلش یک زندگی محقرانه بسازد، اما توسط قدرت قانون و یک توتہ کاغذی که او به سختی می توانست بخواند و اندکی بفهمد، زندگی اش ویران شده و به باد فنا رفت. این توتہ کاغذ کوچک فرمانی بود که رنسولی باید برگردد به جای اصلی اش. او گیج بود و از قدرت قانون چیزی نمی دانست. حیران بود و نمی فهمید که چطور ممکن است در یک سرزمین وسیع چشم قانون کسی را ببیند که به آرامی و خاموشی در یک خانه دو اتاقه و یک دکان کوچک و فقیرانه زندگی می کند. چگونه در یک جامعه شلوغ و متلاطم چشم کسی فقط مورچه ای را ببیند. منظره تنفر برانگیز بود و او باید از صحنه جدا شده و دور می شد؛ دور از همسیرش، دور از هردو نواسه دختری اش «سایفو» و «تیبو» که مادر آن ها سال ها قبل فوت کرده بود. چه می توان کرد وقتی خط های بالای یک کاغذ قادر است جهان را تغییر دهد؟

رنسولی اسنادش در دستش بود، هنگامی که کاتب آفریقایی در دفتر جواز برایش تشریح می کرد که برگردی، به خود می لرزید. کاتب با قهر و غضب گفت «تو نمی توانی این جا زندگی کنی، باید برگردی به محل تولدت. باید بروی!»

«چرا؟»

«چراکه قانون جدید چنین حکم می کند.»

رنسولی با لحن ساده اش سؤال می کند. قانون چیست؟ آیا می تواند طفلی را به رحم مادر باز گرداند؟  
آیا دارو است که بخورم تا صورتم را صاف و صیقلی و پاهایم را

اشاره: داستان «فرمان نویس» نوشته خانم «فیلس آتمین» نویسنده چپ گرا و سوسیالیست آفریقایی جنوبی است. آتمین سال ۱۹۱۹ در آفریقایی جنوبی به دنیا آمد و سال ۱۹۹۹ از دنیا رفت. او یک فعال ضد آپارتاید و نژادگرایی در آفریقایی جنوبی بود. با این که خودش سفیدپوست بود یک عمر از سیاهپوستان آفریقا دفاع کرد. روابط و همکاری نزدیک با نلسون ماندلا داشت. داستان «فرمان نویس» اعتراض علیه نژادگرایی است.

رنسولی رهسپار مشرق می شود؛ مرد سیاهپوست نحیف و لاغر، که در مقابل شعله آفتاب، چیزی بیش از یک مورچه یا خزنده معلوم نمی شد. زمانی که به عقبش نگاه می کند سایه دراز، باریک، عجیب و غریبش که در طول مسیر به دنبالش در حرکت بود، توجه اش را به خود جلب می کند. او مدتی طولانی به سایه اش خیره می شود گویا که از آن یک فرد ناشناس در ذهنش ترسیم می کند. بعد دور می خورد به راهش ادامه می دهد؛ به راهی که از نوجوانی به این طرف، به آن قدم نگذاشته بود، از زمانی که به این محله آمد تا برایش زندگی بسازد. حالا چشمان فرورفته در چین و چروک ها و نزدیک به ناپینایی او باعث شده بود که پیرتر از سنش که ۶۰ ساله بود معلوم شود. اما بینی بلند، ریش و موی خاکستری اش به چهره اش عظمت خاص داده بود. پاهای برهنه اش به صورت عجیبی با شلوار سیاه و پیراهن سفیدش در مغایرت بود. دستمال بسته سرخی را که کفش و دیگر اشیای شخصی اش را دربر داشت سری یک چوب به شانه راستش حمل می کرد.



قدرت‌مند و توان‌مند کند تا بتوانم دوباره به دروازه زندگی ایستاد شوم؟ این خانه من است و از مردم شما زن گرفتم...

کاتب با شدت و غضب جواب می‌دهد. «همه این گفتگوها دردی را دوا نمی‌کند، تو از شرق پرتقال هستی و نمی‌توانی در آفریقای جنوبی زندگی کنی و باید برگردی.»

رنسولی از دنیای اطرافش چیزی زیاد نمی‌دانست و سال‌ها قبل به این سرزمین آمده بود. زمانی که نوجوانی بیش نبود. آن زمان هیچ‌کسی برایش نگفته بود که حق ندارد به این سرزمین بیاید. برعکس، همه از انرژی او برای کندن در سیاه‌ترین نقاط روی زمین (معادن زغال‌سنگ)، برای کشت و زرع استفاده کرده بودند.

وقتی او سرپاهایش ایستاد شد، ازدواج کرد و بچه‌دار شد، کسی حتا یک کلمه هم علیه او ننوشت. او با سری خم به همسرش فولین جریان بازگو می‌کند، اما نمی‌داند چرا؟ و اشتباهش چیست؟ فولین خودش را به آغوش همسرش می‌اندازد و فریاد می‌زند «همسرم نرو، مرا رها نکن.»

رنسولی که پناهگاه روزهای خوب و بد، برای همسرش بود نمی‌توانست او را وادار به پذیرفتن حقیقت کند. اما وقتی همسرش فهمید که دیگر امیدی باقی نمانده همرا با سایفو و تیبو که در دامنش بود سخت گریست. گریست به یاد روزهایی که در کنارهم بودند و با مشکلات روزگار، شانه‌به‌شانه هم مقابله می‌کردند. گریست به تنهایی‌ها و مشکلات کمرشکن که در پیش رو داشت. گریست بر ناامیلات روزگار.

رنسولی تنها کسی نبود که نشانه چشم این قانون بی‌رحم قرار گرفته بود، بلکه فامیل‌های زیادی بالا و پایین در همان محله از این مصیبت به ستوه آمده بودند. مردها ناپدید می‌شدند. هیچ‌کسی از آن‌ها چیزی نمی‌دانستند. اطفال و زنان آن‌ها در قحطی و گرسنگی به سر می‌بردند. «می‌جوانگه» یکی دیگر از ساکنین همان محله، مردی جسور و شجاعی بود که به خاطر مخالفت با قانون، «فرمان‌نویس» را خشمگین ساخته بود. او توسط پولیس گرفتار شده و زمانی از کشور اخراج شد که همسرش در بستر زایمان خوابیده بود.

رنسولی می‌دانست که از وضعیت فرار نمی‌تواند و خواست «موکل» برادر زن می‌جوانگه را ببیند. وقتی موکل جریان را می‌شنود با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید «تو باید بروی چون آن‌ها از تو می‌ترسند. آن‌ها با تمام تحصیلات، تجهیزات، ثروت و قدرتی که دارند از تو می‌ترسند. از یک خیاط پیر و بی‌سواد که مبادا باعث آزار و اذیت آن‌ها شوی»، تف بر آن‌ها!

رنسولی با بی‌باوری در حالی که گیج بود یگ نگاهی به خود انداخت. موکل دوباره می‌خندد این بار درشت و خشن «بلی پدر، حتا شخصی پیر و قدخمیده‌ای مانند شما زندگی مرفه آنان را نابود می‌کند.» هریک این کلمات به شدت غم و اندوه رنسولی می‌افزود.

سرانجام قرار شد که رنسولی مصارف سفرش را از طریق فروش دکانش تهیه کند. وقتی مترهای پارچه، ماشین کهنه و قدیمی، قرقره تار، تخته ماشین، خط‌کش و توت‌های تباشیر او به پول ناچیزی تبدیل شد،

از جایش بلند شد. چهره‌اش ساکت بود و می‌کوشید جلو اشک‌هایش را بگیرد؛ اشک‌هایی که به آسانی می‌توانست به طرف پایین به امتداد خط‌ها و چروک‌های عمیق صورتش به جریان بافتد. حالا همه چیز به پایان رسیده بود. پول ناچیزی که از فروش دکانش به دست آورده بود نمایانگر چهل سال زندگی بی‌پرده او در آن محل بود. رنسولی خواست مقداری از آن پول را به اعضای فامیلش بدهد. مقداری به همسرش فولین داد. همسرش تصمیم گرفت حصه خودش را به زن می‌جوانگه که تازه طفلی به دنیا آورده بود هدیه بدهد. هنگامی که او به دیدن نوزاد و مادرش رفت، رنسولی سایفو و تیبو را صدا کرد. از آن جایی که مدتی اندوه عظیم فضای خانه را تیره و تار کرده بود، هردو کودک با سکوت و آرامی آمدند. اما وقتی هردو می‌بیند که پدر بزرگ‌شان مثل گذشته‌ها لبخند بر لبان دارد، هردو فکر می‌کند که همه چیز درست است. ناگهان با صدای بلند می‌خندند و برای مدت کوتاهی سکوت خانه را به هم می‌زنند. بعد هریک با دستان کوچک از پدر بزرگ مقداری پول در یافت می‌کنند.

پدر بزرگ به شوخی می‌پرسد «برای من چه گرفته‌اید؟»

هردو خجالت‌زده جواب می‌دهد «هیچ چیزی». رنسولی دست نوازش بر سر هردو بچه می‌کشد و می‌گوید «پس حالا می‌توانید بروید». هردو به طرف خیابان می‌دوند. یک‌بار سایفو به صورت ناخودآگاه ایستاد می‌شود و می‌بیند که پدر بزرگ دستش را به رسم خداحافظی به آن‌ها تکان می‌دهد.

وقتی فولین بازگشت رنسولی آماده حرکت بود. هردو مدت طولانی به همدیگر خیره شدند. گلوها لبریز از بغض بود و نمی‌توانستند حرفی بزنند. هردو می‌دانست که دیگر هرگز هم‌دیگر را نمی‌بینند و نگران آینده هم‌دیگر بودند. فولین نگران این بود که رنسولی در این سن و سالش چطور برایش زندگی جدیدی بسازد. رنسولی نگران این بود که کی از فولین و بچه‌ها مواظبت کند؟

فولین که محصور در شعله‌های درد و اندوه بود، با دستان لرزان برای آخرین بار صورت و گونه‌های رنسولی را نوازش می‌دهد. رنسولی دستان همسرش را به صورتش محکم می‌چسباند و با صدای خفیف و شکسته فریاد می‌زند «آه فولین» بعد دستمال بسته‌اش را برمی‌دارد و حرکت می‌کند. او تندتند قدم برمی‌داشت. در عین حال اژدهایی از غم و اندوه قلبش را می‌بلعید. او به سوی مشرق حرکت می‌کند تا در بین بیگانه‌ها زندگی کند. با مردمی که حتی زبان آن‌ها را نمی‌فهمید. او در حالی که در طول مسیرش قدم می‌زد، یک سؤالی پیوسته فکر خسته او را آزار می‌داد. آیا حرف‌هایی که موکل گفت واقعیت داشت؟ آیا سفیدها با تمام قدرتی که داشت از من می‌ترسید که اخراجم کرد؟

چه چیزی در بدن نحیف و چشمان نزدیک به نابینای او باعث ایجاد ترس می‌شد؟ او از فهمیدن موضوع صرف نظر کرد، چون دیگر فایده نداشت. اما سؤال‌ها در ذهنش همواره می‌پیچید و او را رها نمی‌کرد. طرف‌های ظهر او از شدت خستگی به ستوه آمده، به درختی تکیه می‌کند تا نفسی بکشد. وقتی برای آخرین بار به عقبش نگاه می‌اندازد حس می‌کند زمین و آسمان باهم محوشده و تاریکی‌اش سرزمینی را که او سال‌ها در آن زندگی می‌کرد، فرا گرفته است.

# رویداد



بنیاد اندیشه  
تأسیس ۱۳۹۴

- پروردهٔ ملک سنایی / یادی از عبدالکریم میثاق / دکتر طغیان ساکابی / ۱۷۲
- که عشق آسان نمود اول / یادی از آخوند حاجی میرزا حسین دره صوفی / دین محمد جاوید / ۱۷۴
- گزارش جشن یک‌سالگی فعالیت‌های بنیاد اندیشه و رونمایی فصلنامه‌ها و کتاب‌های انتشارات بنیاد اندیشه / ۱۷۶
- مسئولیت نویسنده خلق کردن است / گزارشی از رونمایی و نقد رمان «زندگی به سفارش پشه‌ها» اثر کاوه جبران / علی توانا / ۱۸۱
- گفتمان ادبی ایران و افغانستان به روایت داستان / مرتضی حسینی شاهرابی / ۱۸۴
- کتابخانه / ۱۸۸